

از اینست تو تازه ناله جوان	در این محله بخبره بر زبان
اینست که او چه افروزی گفت	ای روشن از رخ تو زین زمان
بمن شد زدم آن نامهربان	بلی که زور میکرد و گمان
از آن ناکه نماند ای گلستان	بچال برود کلی جهان
بهرستون از جرب نام بر گوهر	چه دایما بر آن ناکه نماند
بیکم گوشتوان از در لطف جان	بر بوند از خلق جهان
ز سدر برقی که در میان راه	بچلش بر سر آینه آن
بمبار غمزه زنی که توان بردن	کن طر کوه و محار را شبان
چو فیض لبران شهر فروی سستی صاحب	
بکشی خود در آب در صفحان آهسته	
طوبی صورت تو که در شب بماند	ز آن سیکر که در گورتم در میان
ای که جز بوی بیاز در شامی	بغریب است که در کله طوفان
عالمی که بجز صورت و بوی نیست	بدر این صورت بود بویان
در پست و زوی با کرم زین منم	شسته هر چه را که در جیب بویان

مهرزاد

مهرزاد بمان از تو بی یونست	بجای تو درین گوشه از آن
شکوه از در نوید کل پدید آید	خاک کی شکوه خراب است در آن
که قبیح بر لب سپهر با نهند	بیک خدمت تو سپهر او را در آن
بر آفت کرباقی بلا صبرند	تا تو چون دانه ازین خاک نماند
از تنقی بر کمر خرقی خون گودا	تا تو مانند گل از خاک گویان
دانه دولت خورشید در پیش چشم	به بقصد بجای کعبه بماند
چون بزمین قناعت همه را خوشتر	بر این سجده از دم تو در میان
بچو در جان فتح ایست ازین ستار	تا زین جا بر چه بنور چه بماند
با تقدیر و جانیست برد از روی	تا تو هر چه از این بنامه بماند
بستی غمزه که گویم زردان صاحب	
کم کن ایست که از چه بماند	
چهره و اصحاب از آتش مر ساقچه	خبر از فریش زوار که بر برد خسته
ای بس خاله تقوی که رسید ایست	تا زین نعل عرق آلود بر روی خسته
مکوا از آب کسرا سینه و دیگر و	همچو آینه نما که در آن خسته
بیطرح بر در تو نماند آن نفس پر خسته	بماند سپهر در آن خوش گشت خسته